

## تولستوی، زائر مطلق<sup>۱</sup>

لئون تولستوی سرنوشتی شگفت دارد. او در ۲۸ اوت ۱۸۲۸ در خانواده‌ی اشرافی «ایسانایا پولی‌یانا» پا به عرصه وجود گذاشت و تحت سرپرستی جدی، درست و دلسوزانه‌ی خاله‌اش «تاتیانا» که پس از فوت مادرش تعلیم و تربیت او را بر عهده گرفت، از آموزش و فرهنگ شایسته‌ی طبقه‌ی خویش برخوردار می‌شود، او در جوانی‌اش، همچون دیگر فرزندان اشراف روس، شور و هیجانی به تحصیلات نشان نمی‌دهد. او بسیار مطالعه نمود و به ویژه به افسانه‌های مردمی روس و به کتاب مقدس بسیار علاقمند بوده است؛ چیزی که موجب گسترش استعداد ویژه‌ی او در مورد پرسشگری مجدانه راجع به مفهوم زندگی و سرانجام انسان گردید. بعدها، در اکتبر ۱۸۵۴ در یکی از نخستین نوشته‌هایش به نام بلوغ می‌نویسد: «هیچ مکتب فلسفی، مرا به اندازه‌ی شک‌گرایی که هر لحظه مرا به گردابی شبیه به جنون می‌برد، به سوی خود جلب نکرد. تصور می‌کردم که بیرون از من هیچ چیز و هیچ‌کس در جهان وجود ندارد، و این‌که اشیا فقط در تصور من وجود داشتند، و این‌که هستی خود را مدیون توجهی بودند که من به آن‌ها مبذول می‌داشتم، و این اشیا به محض اینکه من از اندیشیدن به آن‌ها خودداری می‌کنم، محو می‌شوند. در یک کلمه، من با «شلینگ» در این مدعا هم عقیده شدم که این اشیا نیستند که وجود دارند، بلکه آنچه هست، ارتباط آن‌ها با ماست. این تفکر ثابت، مرا به آن‌چنان سرگردانی و حیرتی می‌کشاند که بعضی مواقع، وقتی به پشت سر خود می‌نگریستم، منتظر کشف «عدم» یا «نیستی» در محلی بودم که در آن قرار نداشتم».

بدین گونه، تولستوی، نگران مشکل درک انسانی، در سن ۱۷ سالگی انشایی در چند صفحه نوشت که به بحث در مورد تفکر محوری فلسفه‌ی «دکارت»، یعنی «من می‌اندیشم، پس هستم» می‌پرداخت. تولستوی جوان، نوشته است: «دکارت، اندیشیده، زیرا می‌خواسته است که بیندیشد. مناسب است گفته شود، من می‌خواهم پس هستم. یک چیز مسلم است؛ اینکه من می‌خواهم، در نتیجه، هستم». پیش از آن می‌توان این تمایل به تعمق و اندیشه را نزد تولستوی جوان مشاهده نمود؛ تمایلی که بعداً زندگی او را به سویی سوق می‌دهد که تمام آثار «ژان - ژاک روسو» و «شوپنهاور» را بخواند به «هگل» و «اسپینوزا» توجه کند. هر چه باشد، به رغم این طبع کشش به سوی فلسفه و تفکر، به طور کلی تولستوی جوان به محدودیت‌های خویش وقوف داشته است که در بلوغ با روشن‌بینی شگفت‌آوری شرح می‌دهد: «اکتشافات فلسفی من، خودخواهی مرا در سطح وسیعی ارضا می‌کرد. غالباً خود را

<sup>۱</sup> برگرفته از کتاب «گاندی و ریشه‌های عدم خشونت»، رامین جهاننگلو، ترجمه‌ی هادی اسماعیل‌زاده، نشر نی، ۱۳۷۹.

مرد بزرگی می‌پنداشتم که حقایق جدیدی را برای انسانیت کشف کرده و با خودخواهی آگاهانه، تصور می‌کردم دیگران، شایستگی‌های مرا می‌شناسند و به دیگران با یک آگاهی غرورآمیز ناشی از شایستگی‌های شخصی‌ام می‌نگریستم. بنابراین، شگفت‌آور بود که به محض اینکه با آن‌ها تماس می‌گرفتم، قابلیت خویش را در برابر آنان از دست می‌دادم. هر چه بیشتر خود را در ذهن خویش برتر می‌پنداشتم، کمتر می‌توانستم نه تنها آگاهی خود از شایستگی‌ام را ظاهر سازم، که حتی از خجالت کشیدن از هر کلمه‌ی هر چند ساده، و از هر رفتار خود، به مجرد اینکه در حضور دیگری قرار می‌گرفتم، خودداری نمایم». نیاز به گفتن نیست که این رجحان ویژه‌ی تولستوی جوان برای اندیشه‌ی فلسفی، به تدریج و در جریان تجربه‌های متعدد او به تفکر اخلاقی و مذهبی و اعتقاد به خداوند، جاودانگی روح و آزادی تغییر شکل یافته است. باید پذیرفت که در تحولات تفکر تولستوی، این سه عقیده، متوالیاً در حالی که یکدیگر را تکامل بخشیده‌اند، ظاهر شده‌اند. به این سه تفکر، باید سه اشتغال ذهنی در مورد مسائل مرگ، عشق و خشونت افزوده شود. در زمانی که او به عنوان افسر جزء توپخانه خدمت می‌کند، ما در میان این سه شاه بیت، که بسط آتی اندیشه‌ی فلسفی تولستوی را رهبری می‌کنند، مسائل آزادی و جبر را در می‌یابیم که در پایان سال ۱۸۵۱ در روزنامه‌اش منتشر شده است. او می‌نویسد: «در نیمه شب ۲۱ دسامبر چیزی شبیه روشنایی یا الهام احساس کردم. من به وضوح وجود روح را مشاهده کردم، جاودانگی‌اش را، دوگانگی وجود خودمان را و ماهیت اراده او را. آزادی، نسبی است؛ در ارتباط با ماده انسان آزاد است؛ اما نه در ارتباط با خداوند». بدین‌گونه مسأله‌ی آزادی، تولستوی را به سوی مسأله‌ی خداوند هدایت می‌کند.

دغدغه و دلواپسی اصلی تولستوی در دوران جوانی، گرایش او را به امعان نظرهای ماوراءالطبیعه در مورد وجود برتر افزون ساخت. اما جست‌وجوی دائمی او برای یافتن حقیقت و درون‌نگری دائمی‌اش به او امکان دادند تا در نقطه‌نظرهایش در مورد ماهیت ایزدی، تجدیدنظر کند و از هر تلاش «منطقی» پی‌ریزی مذهب و وجود خداوند فراتر رود.

تولستوی در اعترافات‌اش (۱۸۸۲) به سال‌های جوانی خویش، باز می‌گردد: «باوری که از کودکی به من القاء شده بود، از من گریخت، همچنانکه از دیگران، با این تفاوت که مطالعه‌ی کتب فلسفی از ۱۵ سالگی، موجب دوری زودرس آگاهانه‌ی من از مذهب شد. در سن ۱۶ سالگی، دعا را با انگیزه‌ی شخصی قطع کردم؛ از رفتن به کلیسا و از نیایش کردن خودداری نمودم. دیگر آنچه را در کودکی به من آموخته بودند باور نداشتم، اما به چیزی اعتقاد داشتم. به چه چیز؟ هرگز نخواهم توانست آن را بگویم. به خداوند اعتقاد داشتم، یا او را انکار نمی‌کردم، اما کدام

خداوند؟ نمی‌دانستم. من، مسیح و نظریه‌ی او را انکار نمی‌کردم، اما این نظریه شامل چه چیزی بود؟ نمی‌توانستم بگویم».

دورانی که انتشار اعترافات و نوشته‌های جوانی تولستوی را جدا می‌سازد با چندین بحران معنوی مشخص شده است، یکی از نظر ما وراء الطبیعه و معنوی شدیدتر از سایرین است. این بحران همچنین با ازدواج تولستوی با «سوفی برس» و نگارش دو رمان بزرگ جنگ و صلح و آناکارینا، متمایز می‌شود. در این رمان‌ها تولستوی عقاید خود را در مورد تاریخ، عشق و ایمان بیان کرده است. بدین‌گونه، در طول این دوران عذاب معنوی و توفیق ادبی، ضرورت زیباشناسی و ضرورت اخلاقی همراه می‌شوند. پذیرش ضمنی چنین اخلاقی توسط تولستوی در خوشامدگویی او در ۱۸۵۹ در برابر جمعیت دوستداران ادبیات روس، تأیید می‌شود. جایی که خاطر نشان ساخته است: «ادبیات یک ملت، بیان کامل و چند بعدی وجدان اوست که بایستی در آن به گونه‌ای مساوی، عشق ملت برای خوشبختی و عدالت، و منظر او از زیبایی، در برهه‌ای از عصر توسعه‌ی او انعکاس یابد». مفهوم زیبایی که در اینجا تولستوی از آن سخن می‌گوید از مفهوم حقیقتی که در تمام آثارش از ابتدا تا انتها تجسم یافته ناشی می‌شود. از همین روست که او در مه ۱۸۵۵ در یکی از حکایت‌های سباستوپول خویش نوشته است: «قهرمان واقعی حکایت‌های من که با تمام جانم دوست دارم، که کوشیده‌ام با تمام زیبایی که دارد نشانش دهم - آن‌که همواره سزاوار ستایش بوده و خواهد بود - حقیقت است». «الکساندرا تولستوی» یکی از دختران نویسنده‌ی روس، یک قرن بعد در مورد پدرش می‌گوید: «در همه‌ی کشورهای جهان متمدن، به خواندن، انتشار و ترجمه‌ی جنگ و صلح ادامه می‌دهند [...] زیرا پرسش‌هایی که در آن نویسنده مطرح می‌کند، سؤال‌های همیشگی هستند. حقیقت، موضوع جست‌وجوی اوست. حقیقت کاملاً عریان، حتی اگر مردم از قبول آن امتناع ورزند».

جست‌وجوی حقیقت برای تولستوی، جوهر زندگی است، زیرا حقیقت، جوهر مذهب است. بنابراین، مذهبی که به اعمال حقیقت نمی‌پردازد، مذهبی واقعی نیست. زیرا «حقیقت جز از طریق عمل، به انسان‌ها منتقل نمی‌شود. تنها اعمال حقیقت با پرتوافکنی بر وجدان هرانسان، یکپارچگی اشتباه را در هم می‌شکند و یکایک انسان‌هایی را که به وسیله‌ی قدرت اشتباه به یکدیگر پیوسته‌اند، جدا می‌سازد». از نظر تولستوی، جوهر این حقیقت در تعالیم مسیح وجود دارد که در پنج فرمان «موعظه در کوهستان» به نظم درآمده‌اند: «تو داوری نخواهی کرد» - تو خشمگین نخواهی شد» - «تو مرتکب زنا نخواهی شد» - «تو سوگند یاد نخواهی کرد» و «تو در برابر بدنهاد با خشونت مقاومت نخواهی کرد». تمام این احکام یک هدف را تعقیب می‌کنند: خاطر نشان کردن طریق کمال به انسانیت. آن‌ها «یک وحدت پایدار را با جهان می‌طلبند». اما «یک‌ایده‌آل را تجویز نمی‌کنند».

بنابراین مسأله این نیست که تولستوی خویشتن را در گوشه‌ی دورافتاده‌ای از جهان مخفی سازد و به مشکلات انسانی پشت‌کند. درست به عکس، مسیحیت تولستوی در این تفکر خلاصه می‌شود، که کمال شخصی جز در خوشبختی همگان وجود نخواهد داشت.. به همین دلیل است که او، زندگی برای دیگران را به زندگی برای خویشتن ترجیح می‌دهد، زیرا زندگی واقعی جز در عشق به هم‌نوع وجود ندارد. تولستوی به «رومن رولان» می‌نویسد: «برای آنکه به هستی مان مفهومی منطقی ببخشیم، باید از دیگران کمترین چیز ممکن را بخواهیم و به آن‌ها بیشترین چیز ممکن را بدهیم». به نظر تولستوی، نیکی بهترین وسیله برای مبارزه با بدی است. او سخنان مسیح در آیه‌ی ۳۹ باب پنجم انجیل متی را این‌چنین نقل به مضمون می‌کند: «شما شنیده‌اید که گفته شده است: چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان و من به شما می‌گویم، هرگز در برابر شرور مقاومت نکن، یعنی هرگز مرتکب خشونت نشو؛ به بیانی دیگر: هرگز عملی برخلاف عشق انجام نده. اگر به تو ناسزا گفتند، توهین را تحمل کن و به رغم هر چیزی، هرگز به خشونت متوسل نشو.»

پایداری در برابر بدی و عشق به هم‌نوع، محور اساسی تمام فلسفه‌ی تولستوی را تشکیل می‌دهد. با تأکید بر این تفکر است که تولستوی به انتقاد از دولت و مسیحیت کلیسا می‌پردازد. از سوی دیگر این تفکر، محور اساسی تمامی بینش او از جهان است که وی را به یکی از پیشگامان بزرگ اندیشه‌ی عدم خشونت مبدل می‌سازد. با وجود این، نباید فراموش کرد که مفهوم عدم خشونت، به طور واضح در نوشته‌های تولستوی مشاهده نمی‌شود، زیرا این اصطلاح برای نخستین بار، به عنوان استراتژی سیاسی، توسط گاندی به نظم درآمده. اما وقتی تولستوی از عدم کاربرد خشونت برای مقاومت در برابر بدی سخن می‌گوید، در خط مستقیم تمام سنت اندیشه‌ی مدرن نافرمانی مدنی که توسط ثورو آغاز گردیده و به وسیله‌ی گاندی کامل شده است قرار می‌گیرد. برای تولستوی چون دیگر متفکرین مسیحی عدم خشونت، اطاعت از قانون ایزدی، مستلزم سرپیچی از قانون غیر عادلانه است. به نظر او برای چیرگی بر خشونت به طور کلی، باید «اطاعت از هرگونه قدرت مبتنی بر خشونت را قطع نمود». همچنین، تولستوی بسیار صریح اعلام می‌دارد: «دولت، خشونت است؛ مسیحیت، تواضع و فروتنی است، عدم مقاومت در برابر بدی با بدی و عشق؛ از همین رو دولت نمی‌تواند مسیحی باشد، و انسانی که می‌خواهد مسیحی باشد، نمی‌تواند در خدمت دولت قرار گیرد». نافرمانی از قدرت، متضمن نه تنها انتقاد تند از نهادهایی مانند پلیس و ارتش، که ابزار خشونت دولت هستند می‌باشد، بلکه همچنین، امتناع مطلق از پرداخت مالیات و انجام خدمت سربازی است. در عمل، تولستوی در مورد دو نهاد اخیر از خود می‌پرسد: «چرا تحت عنوان مالیات، محصول کارم را برای آن‌ها رها کنم، در حالی که می‌دانم این پول برای خرید کارمندان، ساختن زندان‌ها و کلیساها و نگاهداری

ارتش و دیگر ابزار مضری صرف می‌شود که برای ستم کردن به من اختصاص داده شده‌اند». در مورد نقطه نظری که او را وامی دارد با انجام خدمت سربازی مخالفت کند، می‌گوید: «خدمت سربازی، نه یک شغل شریف، که حرفه‌ای کاملاً بی‌ارزش است، و مأموریت آن، حفظ انقیاد از طریق تهدید به قتل، یا قتل انسان‌هایی است که در شرایط غیر عادلانه قرار دارند». بنابراین، به نظر تولستوی، انجام خدمات سربازی طریقه‌ای است برای مبدل شدن به ابزار خشونت قدرت و از همین طریق، از دست دادن بخشی از وجدان شخص. خدمت سربازی نفی مناعت و وقار انسانی است که اشارت، دارد، زیرا: «انسان هر چقدر از تربیت لازم برخوردار نباشد، نمی‌تواند انکار کند که مسیح جنایت را جایز ندانسته، بلکه ملاطفت، ملایمت، بخشش ناسزا و عشق به دشمن را توصیه کرده است و غیر ممکن است که انسان نفهمد به موجب نظریه‌ی مسیح نمی‌تواند از پیش به خود اجازه دهد کسانی را بکشد که به او فرمان خواهند داد به قتل برساند». از این رو، تولستوی وجدان مسیحیان را فرامی‌خواند که از دولت و هرگونه خشونتی که از تشکیلات آن ناشی می‌شود، سرپیچی کنند. در همین راستاست که او از «دو خوبس‌ها»، جمعیت امتناع‌ورزان از اعزام به خدمت سربازی، پشتیبانی می‌کند. انتقاد او از جنگ روس و ژاپن در ژانویه ۱۹۰۴ به همین دلیل است. «صدها هزاران انسان، با هزاران کیلومتر فاصله، در یک سو بوداییانی که ایمانشان نه تنها کشتن انسان‌ها، که حتی کشتن حیوانات را ممنوع کرده است و از سوی دیگر مسیحیانی که مدعی برادری و عشق هستند، مثل حیوانات درنده، در خشکی و آب در جست‌وجوی یکدیگرند، تا یکدیگر را به قتل برسانند، معلول سازند، و هر چه ممکن است بی‌رحمانه‌تر به شکنجه یکدیگر پردازند». بنابراین، منطقی است که تولستوی به عنوان مخالف با هرگونه ستایش از جنگ، حتی تفکر میهن پرستی را که ملتی را به این پندار وامی‌دارد که خود را برتر از دیگران بداند، مورد حمله قرار می‌دهد. او می‌نویسد: «میهن پرستی برای حکومت‌ها چیزی نیست جز سلاحی که به آن‌ها امکان می‌دهد به هدف‌های جاه طلبانه و خودخواهانه‌ی خویش دست یابند؛ به عکس برای حکومت شوندگان، از دست دادن تمامی حیثیت و مناعت انسانی، تمامی منطق، تمامی وجدان و گردن نهادن به انقیاد قدرتمندان است [...] میهن پرستی بردگی است». با این حال، آنچه بیشتر تولستوی را متنفّر می‌سازد، جنگ به نام خدای بی‌رحم و انتقام‌جو با دست آویز قرار دادن نظریه‌ی مسیح است. از نظر تولستوی نمی‌توان بدون اجرای احکام اساسی مسیح، به عنوان مسیحی کامل زیست؛ کسانی که در حرف، مدعی ادامه‌ی راه مسیح‌اند، در حالی که از او پیامبری می‌سازند که بی‌عدالتی و جنگ را تاب می‌آورد، کاری جز انکار او انجام نمی‌دهند. زیرا انسانی که به مسیح اعتقاد دارد، باید از زندگی توأم با خودخواهی‌اش دست بشوید و در خدمت دیگران قرار گیرد و همچنین باید از اعمال خشونت برای مقاومت در برابر بدی بپرهیزد. در نامه‌ای که تولستوی در نوامبر ۱۹۰۶ برای «پل ساباتی»

نوشته است، عمق اندیشه‌اش را در مورد کلیسا و مسیحیت جزمی بیان می‌کند. او می‌گوید: «مذهب، حقیقت و نیکی است، کلیسا، دروغ و بدی. از همین رو برای من غیر ممکن است نقطه نظری را بپذیرم که اعتقاد دارد کلیسا یک تشکیلات ضروری برای مذهب است و درصدد اصلاح [خود] می‌باشد، تا به نهادی نیکوکار برای انسانیت مبدل شود. کلیسا هرگز جز نهادی دروغگو و ستمگر نبوده است، که به منظور امتیازاتی که می‌توانسته از طریق قدرت حکومتی برای اعضای وابسته به خود کسب کند، به انحراف و تغییر ماهیت نظریه‌ی واقعی مسیح پرداخته است [...] وظیفه‌ی ما و معاصران ما این نیست که آنچه را قرن‌ها پیش از ما به روشنی بیان شده است، به گونه‌ای مبهم تکرار کنیم، بلکه باید بکوشیم اصول مذهب واقعی را که امروز انسانیت مسیحی وانمود به بیان آن می‌کند و باید جایگزین خرافات و وحشتناک کلیسا شود، مشخص سازیم [...]، این، قرن‌ها به طول می‌انجامد، اما با گسترش روشنگری عمومی در جامعه، روح واقعی مسیحیت که زیر پوشش ایجاد شده توسط کلیسا پنهان گردیده و تضاد نظریه‌ی واقعی مسیحیت با رژیم استبدادی دولت که تحت حمایت خشونت قرار دارد، بیش از پیش آشکار می‌شود. به رغم تمام تلاش‌های دولت و کلیسا برای ادغام دواصل: مسیحیت حقیقی (عشق، فروتنی و بخشش) و اصل دولت (از طریق ایجاد وحشت، نیروی فیزیکی و خشونت)، این تضاد در عصر ما به اندازه‌ای آشکار است که پیدا کردن راه حلی برای آن، دیگر نمی‌تواند به تأخیر بیفتد».

از این رو، نیازی به گفتن نیست که از نظر تولستوی، کلیسا با تفسیرهای مغالطه‌آمیز خود، نظریه‌ی حقیقی مسیح را آن‌گونه که او در انجیل‌ها تعلیم می‌دهد، تیره ساخته است. تولستوی به سخنان اصلی مسیح باز می‌گردد و در سال‌های ۱۸۹۴ - ۱۸۹۲ به انتشار، جمع‌آوری و ترجمه‌ی چهار انجیل، در ژنو می‌پردازد. ترجمه‌ی او بر آن است که حکایت مسیح را با پیراستن آن از تمام آنچه در ارتباط با معجزه و فوق طبیعت است عقلایی نماید. تولستوی با قرار دادن انسان‌گرایی مسیحی خویش در برابر کلیسا، بیش از پیش با نظریه‌ی کلیسا، فاصله می‌گیرد، همانطور که «دراگان ندلجکویچ» در مقاله‌ی خود تحت عنوان «آرمان زندگی حقیقی از نظر تولستوی» گفته است؛ بر خلاف کلیسا که با وعده‌ی پاداش به درستکاران و مجازات به گناهکاران از جاودانگی روح فردی سخن می‌گوید، تولستوی جاودانگی (یا رستاخیز) شخصی را نمی‌پذیرد؛ همچنان که امید پاداش گرفتن شخصی برای اعمال نیک، یا این تفکر را که بدکاران مجازات خواهند شد را رد می‌کند. همه‌ی این‌ها افسانه‌های خیالی برای بچه‌های کوچک است. ماجرای اخلاقی تولستوی پیچیده‌تر از این‌هاست: او از حقوق بشر سخن نمی‌گوید، او فقط بر تکالیف انسان تأکید می‌کند. برای چه با این بی‌اهمیتی از خشنودی یا عدالت در سطح فردی و شخصی دست می‌شوید؟ زیرا فردیت،

چیزی زودگذر و میرا در انسان است. از نظر تولستوی، نقش هر مذهب حقیقی، مفهوم بخشیدن به زندگی است، مفهومی که می‌پندارد همه چیز با مرگ نابود نمی‌شود».

تولستوی علیه کلیسا می‌شورد. زیرا از نظر او، کلیسا امکان ایجاد قلمروی خداوند در زمین را نمی‌بیند و به بشر می‌آموزد که بایستی باور کند زندگی در آن سوی مرگ است. از نظر تولستوی، به عکس، ریشه‌ی ایمان در زندگی است، زیرا یک مسیحی واقعی کسی است که به فرامین مسیح عمل می‌کند، اینجا و هم‌اکنون. در این مسیر است که مفهوم عشق از نظر تولستوی راه خود را باز می‌یابد. از نظر تولستوی نیکی مطلق در عشق است. زندگی توأم با خوشبختی جز در عشق یافت نمی‌شود. به نظر تولستوی، این؛ پیروی از عشق مورد نظر مسیح است، جایی که نمی‌توان جز از طریق ایمان، به عشق دست یافت. اما از آنجا که ایمان، فعالیت در حال حاضر است، عشق، مربوط به زندگی در تمام روزهاست. با این حال، این حس عشق در انسان زاده نمی‌شود، مگر آنکه از فردیت خودخواهانه‌ی خویش فاصله بگیرد. از این رو، برای این که او به زندگی راستین دست یابد، که عقیده‌ی عشق به هم‌نوع را در بطن خویش دارد، باید به تولدی جدید دست یابد. گره‌ی دو رمان بزرگ تولستوی، یعنی جنگ و صلح و آناکارینا در این «تولد جدید» است. که به روند تغییر و تحول عشق، استوار گردیده است.

تولستوی در این دو رمان خویش احساس پاک و سخاوتمندانه‌ی شخصیت‌هایی چون «پیر بزوخوف»، «آندره ئی بالکونسکی» و «لویین» را در تضاد با غرایز پست، خودخواهی و افسار گسیختگی شخصیت‌هایی چون «هلن کوراگین»، «الکسی کارنین» و «کنت ورونسکی» می‌نشانند. جنگ و صلح چیزی بیشتر از یک رمان تاریخی است. این، اثری است در مورد شرایط انسانی. موضوع اصلی جنگ و صلح، پیش از هر چیز جنگ و صلح جان، روح و جسم، عشق و نفرت، غریزه و وجدان، مرد و زن، مرد و مرد، زن و زن است. تا قوی‌تر وجود دارد، این جنگ و صلح‌های درونی و بیرونی به جنگ و صلح میان مردمان مبدل می‌شود که تا ابدیت ادامه خواهد یافت: «جنگ و صلح میان زندگی و مرگ. به بیانی دیگر، بین خوشبختی و تیره‌بختی». درسی که تولستوی می‌خواهد در جنگ و صلح بدهد، پوچی خودخواهی نفسانی و مادی است. جنگ و نتایج آن [انسان را] به این اندیشه وامی‌دارد که باید صلح را درون خود و در ارتباط با دیگران جست و جو کند. بنابراین این صلح جز از طریق کشف جهانی هماهنگ که توسط خداوند خلق شده است، به دست نخواهد آمد. «پیر بزوخوف» در تجربه‌ی خویش از جنگ، اهمیت عشق و لزوم نیکی را کشف می‌کند. همچنین او کشف می‌کند که خداوند، زندگی است، و جست‌وجوی هیچ زندگی واقعی، بدون جست‌وجوی خداوند، امکان‌پذیر نیست.

تولستوی با استعداد در خور تحسین، این تفکر خدای زنده را در فصل ۱۳ کتاب چهارم جنگ و صلح برای ما توصیف می‌کند: «او [پیر] نمی‌توانسته است دیگر هدفی داشته باشد، زیرا اکنون ایمان داشته است - نه ایمان به برخی قواعد یا عقاید ویژه، بلکه ایمان به خدای زنده و پیوسته محسوس. پیشتر، خدا را در هدفی می‌جسته که برایش ثابت بوده است؛ این جست‌وجوی پیر جز جست‌وجوی خداوند نبوده است. و ناگاه در دوران اسارت خویش، نه با حرف، نه از طریق استدلال، بلکه از طریق نوعی الهام درونی چیزی را کشف کرد که دایه‌ی پیرش پیش از آن به او گفته بود: که خدا اینجا، آنجا و همه جاست [...] پیش از این او نتوانسته بود در هیچ کجا این عظمت غیرقابل دسترس و بی‌پایان را ببیند. او فقط از پیش حس کرده بود این عظمت باید در جایی وجود داشته باشد، و او آن را می‌جست. تمام آنچه به او نزدیک و قابل درک بود به نظرش محدود، ناچیز، پیش پا افتاده، و پوچ به نظر می‌رسید [...] حالا او یاد گرفته بود بزرگی، جاودانگی، پایان‌ناپذیری، به منظور تماشای این همه، و لذت بردن‌اش از سیر و تماشای آن را ببیند. او عینکی را که تا آن زمان با آن، تا فراز سر مردم را می‌دید رها کرد؛ و با شادمانی به تماشای نمایش زندگی پیوسته در حال تغییر، پیوسته بزرگ، غیرقابل دسترس و بی‌انتهای پیرامون خود نشست».

اگر در همین بخش‌های جنگ و صلح متوقف شویم ممکن است دیدگاه مردم‌شناسی تولستوی را، دیدگاهی خوشبینانه از سرنوشت انسانی تلقی کنیم. این دیدگاه هم‌زمان در اعمال گوناگون برخی از قهرمانان تولستوی نظیر «پیر» در جنگ و صلح یا «کنستانتین» «اوین» در آناکارینا و نیز در ایمان خود تولستوی به نمایش گذاشته شده است. تولستوی از زبان قهرمانان داستان‌های خود می‌گوید که انسان که ذاتاً خوب است؛ به دلیل تمدن مدرن و همچنین تحمّل سیاست کلیسا یا دولت فاسد شده است. برای تولستوی، این امید باقی می‌ماند که انسان می‌تواند نیکی اولیه را به دست آورد، اما تنها به این دلیل، که انسان به طور طبیعی قادر به جست‌وجوی ماهیت ایزدی است، جست‌وجوی خداوند مقدور نخواهد شد. چنین جست‌وجویی سرنوشت نامطمئن دارد، زیرا «این خود تمدن مدرن است که مورد سؤال است؛ دولت که روح را می‌کشد، که آوای طبیعت را فرو می‌نشاند و ما را وامی‌دارد تا بدیهیات اساسی را که برای زندگی‌ای نیک بدان نیاز داریم به فراموشی بسپاریم».

در نگاه تولستوی، نظریه‌ی مسیح مانند سرچشمه‌ی اخلاق و مذهبی است که به انسان اجازه می‌دهد که نیکی اولیه‌ی خویش را بازیابد. این تنها سلاحی است که به انسان امکان می‌دهد که بر افسانه‌ی زندگی خودخواهانه و مانع‌پوچ مرگ، فایق آید. تولستوی به ما می‌گوید: «زیرا جوهره‌ی هر ایمانی شامل چیزی است که به زندگی مفهوم می‌بخشد که با مرگ نابود نمی‌شود [...]». پاسخ‌هایی که ایمانی راستین به فرد می‌دهد [...] به هستی محدود انسان، مفهومی نامحدود می‌بخشد؛ مفهومی که نمی‌تواند به وسیله‌ی رنج‌ها، محرومیت‌ها و مرگ نابود گردد. بنابراین تنها



در ایمان است که می‌توان مفهوم و امکان زیستن را یافت. و من فهمیدم که ایمان با معنای بسیار اساسی‌اش، تنها «تجلی چیزهای غیرقابل رؤیت» نبوده است، الهام نبوده است (که چیزی جز توصیف یکی از نشانه‌های ایمان نیست)، فقط ارتباط انسان و خدا نبوده است (ابتدا باید ایمان را توصیف کرد و پس از آن، خدا را، نه آنکه به توصیف ایمان از طریق خدا پرداخت)، و همچنین انطباق با آنچه که به انسان گفته شده بوده، چنان‌که اغلب بر این پنداریم، نیز نبوده است. ایمان، شناخت مفهوم زندگی انسانی‌ای است که براساس آن، انسان، خود را نابود نمی‌سازد، بلکه زندگی می‌کند. ایمان، نیروی زندگی است [...] بدون ایمان، نمی‌توان زندگی کرد». این بخش از کتاب اعترافات تولستوی به تنهایی، مبنی‌علت تغییر عمیق عقیده‌ی وی در پایان زندگی‌اش است.

تولستوی برای بهتر زندگی کردن، در جست‌وجوی خداوند، تصمیم می‌گیرد از شکل زندگی اشرافی‌اش چشم‌پوشد؛ او از [پذیرفتن] خدمت مستخدمین خود امتناع می‌ورزد، لباسش را خودش می‌شوید، در مزارع به کار می‌پردازد، حرفه‌ی کفش‌دوزی را می‌آموزد، لباس روستاییان را می‌پوشد و تصمیم می‌گیرد که از استعمال دخانیات خودداری کند و دیگر الکل ننوشد و گوشت نخورد. تنها هدف او این است که در خدمت انسان‌هایی باشد که با تصویر خداوند خلق شده‌اند. با این حال تولستوی در دعوی با کلیسای ارتدکس روس که ابتدا در آوریل ۱۹۰۰ تصمیم می‌گیرد او را از گورستان مسیحیان و دعا‌های هنگام مرگش محروم کند، و سرانجام در ۲۲ فوریه ۱۹۰۱ او را به اتهام عصیان علیه خداوند و انکار کلیسای ارتدکس تکفیر می‌کند، باقی می‌ماند. طرد او با اعتراض‌های شدید در تمام جهان مواجه می‌شود که مؤید محبوبیت وسیع تولستوی است. چند هفته، بعد، نویسنده‌ی روسی با انتشار پاسخ خود به حملات انجمن عالی کلیسای روسیه، اعتقادات خود را آشکار می‌سازد. تولستوی می‌نویسد: «می‌بینم که خوشبختی واقعی انسان در انجام اراده‌ی خداوند است؛ این که مردم یکدیگر را دوست بدانند و آنچه را که برای خود می‌پسندند برای دیگران نیز پسندند؛ چیزی که انجیل، و همه‌ی ادیان و پیامبران گفته‌اند. من فکر می‌کنم که مفهوم زندگی برای هر یک از ما، تنها بسط عشق در یکایک ماست. من بر این باورم که بسط عشق در این زندگی، ارزش خوشبختی را دارد که روزانه رشد می‌یابد، و در آن دنیا، ارزش سعادت کاملی را که دوست داشتن بیشتر را به ما آموخته است. به علاوه، فکر می‌کنم که این بسط عشق، بیش از هر چیز دیگری به برپایی «ملکوت خداوند» در این جهان کمک خواهد کرد؛ یعنی جایگزین کردن نظم جدید - با تمامی توانمان - به جای زندگی توأم با تفرقه، دروغ و خشونت؛ نظمی که در آن، یگانگی، حقیقت و برادری حکومت خواهد کرد. من فکر می‌کنم برای پیشرفت در عشق، یک راه بیشتر وجود ندارد؛ دعا کردن! نه دعای عمومی در معابد، که مسیح آن را به وضوح

تقیح کرده است (Matthieu/vi/5-13) بلکه دعایی که متضمن برقرار کردن و تأیید دیگر بار وجدان زندگی ما و احساسی است که ما را به اراده‌ی خداوند وابسته می‌کند».

بنابراین، تولستوی با کلیسای ارتدکس، مخالفت می‌ورزد، نه برای آنکه کلیسا علیه خداوند عصیان کرده است، بلکه بدین دلیل که مدعی است در خدمت خداوند است، بدون اینکه حقیقتاً اینگونه باشد. او همچنین مخالف با اصول جزمی کلیسای ارتدکس روس به پیام مسیح است. به بیانی دیگر، از نظر او جوهره‌ی مسیحیت، پایداری در برابر بدی، و عشق به هم‌نوع را توأم می‌سازد. از این رو، آنچه او توصیه می‌کند، همچنان که مشاهده می‌شود، حرکتی به منظور نابودی کلیسا نیست، بلکه وجود اراده برای تقویت ایمان از طریق تواضع و مهربانی، شفافیت و نفی خشونت است. تولستوی در جست‌وجوی کمال مورد نظرش، به دنبال مسیحیت در سرچشمه‌ی خویش است؛ در سخنان مسیح با طرد همه‌ی تفسیرها.

تولستوی در ۲۸ اکتبر ۱۹۱۰ خانه پدری را به قصد عزلت در صومعه‌ی Optino ترک گفت و خویش را برای مرگ آماده ساخت. در نامه‌ای به همسرش دلیل گریز خود را چنین توضیح می‌دهد: «عزیمت من تو را رنج خواهد داد. از این بابت متأسفم، اما مرا درک کن و خوب بیندیش که نمی‌توانستم کار دیگری انجام دهم. شرایط من در خانه بدون سخن گفتن از چیزهای دیگر غیرقابل تحمل بوده و هست؛ دیگر نمی‌توانستم در زندگی تجملی که تاکنون مرا احاطه کرده بود، تاب بیاورم و چیزی را انجام می‌دهم که معمولاً پیران در سن من انجام می‌دهند: آن‌ها از جهان دست می‌شویند تا در تنهایی زندگی کنند، تا خود را برای پذیرش آخرین روزهای حیاتشان آماده سازند». تولستوی دو روز پس از نوشتن این نامه نزد خواهرش در صومعه‌ی مجاور در «چاماردینو» مستقر می‌شود. دخترش «آلکساندرا» که برای پیوستن به او آمده است به او توصیه می‌کند برای آنکه همسرش او را نیابد از آنجا عزیمت کند، تولستوی خسته، در ترن بیمار می‌شود؛ او را در سالن انتظار ایستگاه کوچک «آستاپوفو» مأوا می‌دهند. خبر بیماری تولستوی در جهان می‌پیچد. روزنامه نگاران و عکاسان ایستگاه کوچک را برای ارائه‌ی منظم اخبار مربوط به سلامت او محاصره می‌کنند. در روز ۴ نوامبر، رئیس ایستگاه «سن پترزبورگ» مراتب احترام خود را به تولستوی اعلام می‌دارد و از او درخواست می‌کند با کلیسا مصالحه کند. بسیار دیر، تولستوی در ساعت ۶ صبح هفتم نوامبر ۱۹۱۰ در حالی که آخرین سخنان خود را زمزمه می‌کند، می‌میرد: «حقیقت... خیلی دوست دارم...».

بدین ترتیب واپسین جست‌وجوی تولستوی به انجام رسید. او برای جهان یک وصیت‌نامه‌ی واقعی معنوی برجای نهاد، که به گفته‌ی رومن رولان، «گانندی با رفتار قهرمانانه‌اش تمام زندگی خود را وقف اجرای آن نمود». گانندی پیوسته به این میراث تولستوی با یادآوری مکرر دینی که به او داشت، وفادار ماند. سال‌ها بعد، گانندی می‌نویسد:

«تولستوی» بزرگترین حواری عدم خشونت است که قرن ما شناخته. هیچ‌کس در مغرب زمین، پیش یا پس از او به طریقی چنین استادانه و با آن همه پافشاری، نفوذ و ژرف‌بینی، در مورد عدم خشونت، نه نوشت و نه سخن گفت».